

ازدواج اجباری-باری، [۲۰:۵۲ ۱۴,۰۴,۲۰]

[In reply to ازدواج اجباری-باری]



#پارت\_۳۱۶

#ازدواج\_اجباری

برگشتیم خونه دود داشت از سرم خارج میشد ، چجوری  
میتونست تا این حد وقیح و پرو باشه میخواستم برم  
سمت اتاقم که بابا صدام زد :

\_ فرنوش

وايستادم به سمتش برگشتم و گفتم :

\_ بله بابا

\_ بيا اينجا بينم

رفتم سمتش ايستادم كه با اخم پرسيد :

\_ چرا با عمه ات دعوا شد ؟

\_ بابا اون عمه من نيست ديگه اون هيچ نسبتی باهام

نداره ، تموم مدت همه داشتند بهم تيكه مينداختند ساكت

شدم جواب هيچكس رو ندادم تا شما ناراحت نشيد ،

چون نميخواستم باعث دردسر بشم اما عمه اومد جلوی

همه داشت بهم توهين ميكرد نتونستم ساكت باشم واسه

همين جوابش رو دادم كه اينطوري شد

\_ ميدونم سيما اين روزا غير قابل تحمل شده اما كاش

جوابش رو نميدادی اين يه بهانه شده واسش تا هر

طوري دلش خواست قضاوت كنه

\_ بابا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اگه این باعث ناراحتی شما شده من معذرت میخوام .

\_ نیاز نیست معذرت خواهی کنی این اشتباه من بود که قبلش بهت نگفتم سیما هم میاد شاید اینطوری نمیشد صدای مامان اومد :

\_ سیما دیگه شورش رو در آورده من فردا میرم به داداشم میگه جلوی زبون زنش رو بگیره

\_ نیاز نیست مامان باز دعوا درست میشه بهترین راه اینه من دیگه جاهایی که اون هست نیام مشخص هست مشککش با منه

\_ یعنی تو همیشه زندانی باشی تا اون راحت باشه ؟ اشکالی نداره کلن باهاتش قطع رابطه میکنیم البته امیربهادر هر طور خودش دلش خواست من حتی دیدن داداشم هم نمیرم چون جلوی زنش رو نمیگیره .

بعدش مامان به سمت اتاقش راه افتاد

\_ ببخشید بابا

بابا به سمتم اومد من رو تو بغلش کشید و گفت :

\_ تو چرا معذرت خواهی میکنی !؟

\_ چون باعث شدم اینطوری بشه

\_ تو اصلا باعث نشدی اتفاق خاصی بیفته پس خودت

ناراحت نکن باشه

\_ باشه

اما بشدت ناراحت شده بودم و نمیتونستم جلوی خودم رو

بگیرم ...



ازدواج اجباری - باربی، [۱۰:۳۳ ۱۵,۰۴,۲۰]

[ازدواج اجباری - باربی] In reply to



#پارت\_۳۱۷

#ازدواج\_اجباری

\_ فرنوش

با شنیدن صدای مامان روی تخت نشستم و گفتم:

\_ بله مامان

\_ میشه در اتاقت رو باز کنی؟!

\_ آره

بلند شدم در رو واسش باز کردم که اومد داخل خیره بهم  
شد و گفت :

\_ آرشام اومده

واسه چند ثانیه شکه شده داشتم بهش نگاه میکردم ،  
بعدش به خودم اومدم و پرسیدم ؛

\_ این چه ربطی به من داره مامان شاید اومده دیدن شما  
...!

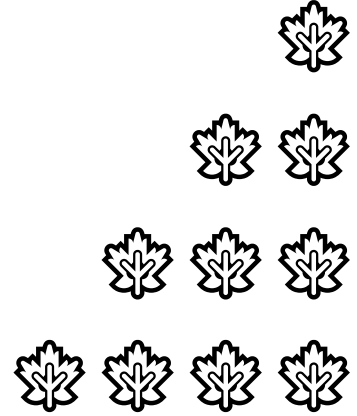
– همراه زنش اومده میخواد تو رو ببینه بابات خواست  
بیام بهت خبر بدم اما اگه دوست نداری بیای من میتونم  
بهش بگم .

– نیاز نیست مامان شما برید من لباس مناسب بپوشم  
میام تا چند دقیقه

مامان ناراحت از اتاق خارج شد میتونستم ببینم چقدر  
نگران من شده نباید اجازه میدادم این شکلی باشه باید  
خیالشون رو بابت خودم راحت میکردم و میفهمیدن من  
هیچ حس و علاقه ای نسبت به آرشام ندارم ، درسته  
هنوز دیوانه وار عاشقش بودم اما چون زن داشت  
احساسم رو کنترل میکردم

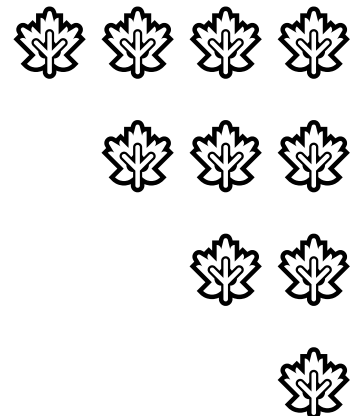
وقتی آماده شدم از اتاق خارج شدم ، مامان خیره بهم  
شده بود میدونستم بشدت نگران هست اما نباید میشد  
من نمیتونستم همیشه ضعیف باشم .

\_ سلام



|ازدواج اجنه باري-|, [۲۰:۵۹ ۱۵,۰۴,۲۰]

[|ازدواج اجنه باري-| In reply to]





#پارت\_۳۱۸  
#ازدواج\_اجباری

همسر آرشام و خودش خیلی آهسته جوابم رو دادند ،  
رفتم کنار بابا نشستم که آرشام نگاهش رو بهم دوخت و  
گفت :

\_ نمیخواستم اذیت کنم اما نوشین اصرار داشت باهات  
صحبت کنه

خیره به نوشین شدم و گفتم :

\_ چی باعث شده شما بیاین دیدن من؟!

\_ میشه تنها صحبت کنیم ؟

\_ آره

بلند شدم نوشین هم بلند شد راه افتادیم سمت اتاق  
کنار در ایستادم و گفتم؛

\_ بفرمائید

داخل اتاق شد نگاهش با کنجکاوی داخل اتاق چرخید و  
خیره بهم شد

\_ اتاق قشنگی داری

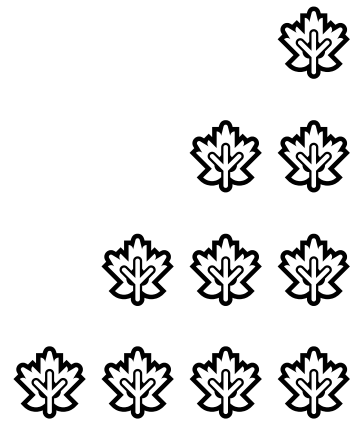
\_ ممنون

و خودم رفتم نشستم اون هم اومد نشست و گفت :

\_ میخواستم ببینمت و ازت طلب بخشش کنم .

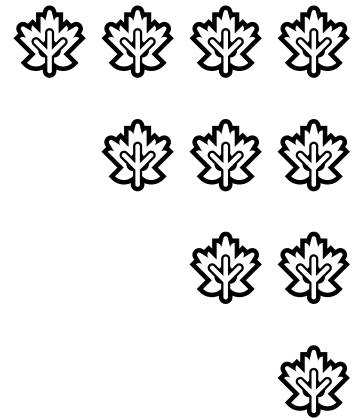
گیج بهش داشتتم نگاه میکردم چرا باید از من طلب  
بخشش میکرد

- چرا از من طلب بخشش کنید؟!  
- چون باعث شدم اذیت بشی



|ازدواج اجله باری-|, [۱۶,۰۴,۲۰ :۰۰ ۲۱]

[In reply to |ازدواج اجله باری-|]



#پارت\_۳۱۹

#ازدواج\_اجباری

\_ اما تو هیچ بدی در حق من نکردی پس نیاز نیست طلب  
بخشش کنی متوجه هستی؟

با شنیدن این حرف من چند دقیقه ساکت داشت بهم  
نگاه میکرد بعدش غمگین گفت:

– من قبل اینکه به خواستگاری آرشام جواب مثبت بدم  
واسم تعریف کرد چیشده حتی بخاطر عشقی که نسبت  
به من داشت به خودش اومد فهمید داره اشتباه پیش  
میره من میدونم تو چه حس و حال بدی دارم اما میخوام  
من رو ببخشی شاید اگه من ...

دستش رو گرفتم که ساکت شد خیره به چشمهام شد  
لبخندی بهش زدم :

– تو آدم خوبی هستی نگین اما باید بدونی من آرشام رو  
بخشیدم و واسش آرزوی خوشبختی کردم درسته  
انتقامش رو از منی که بیگناه بودم داشت میگرفت اما  
باعث شد من دوباره برگردم پیش خانواده ام من دارم  
تلاش میکنم زندگیم رو از نو بسازم واسه همین میخوام  
فراموش کنم چیشده تو گذشته

چشمه‌هاش رو محکم روی هم فشار داد :

– تو قلب بزرگی داری

\_ دیگه نیاز نیست شرمنده باشی سرت رو بلند کن

نوشین تو که جرمی مرتکب نشدی

\_ واست دعا میکنم یه روزی عاشق بشی و خوشبخت

بشی .

در جوابش فقط لبخند زدم من فقط یکبار عاشق شده

بودم برای بار دوم نمیتونستم عاشق بشم کاش

میتونست یکم هم که شده من رو درک کنه چشمهام رو

محکم روی هم فشار دادم خیلی سخت بود درک این

شرایط واسه ی من اما باید مثل همیشه تحمل میکردم

چاره ای نداشتم .

بعد رفتن نوشین و آرشام احساس بهتری داشتم ، بابا

من رو مخاطب قرار داد :

\_ فرنوش

رفتم کنارش نشستم و گفتم :

\_ جان

\_ من و مامانت یه تصمیمی گرفتیم

– چی ؟

– میخوایم تو رو بفرستیم به شهر دیگه واسه ادامه تحصیل همینطور میخوایم از این قضیه ها دور باشی خودمون هم همیشه گاهی میایم پشت نظرت چیه ؟ این بهترین تصمیم بود حداقل میتونستم تو این مدت واسه آینده ام تلاش کنم و آرشام رو فراموش کنم .

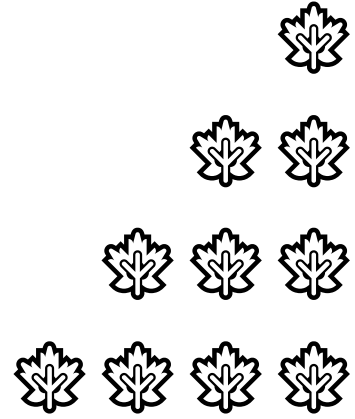
– من با تصمیم شما موافق هستم بابا

– ناراحت که نشدی ؟!

– چرا باید ناراحت بشم بابا این تصمیم به صلاح منم هست

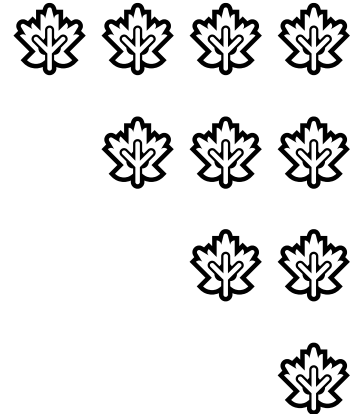
لبخندی زد :

– خوبه اینطوری میتونی آرامش داشته باشی .



ازدواج اجنه باری، [۲۰:۴۳ ۱۷،۰۴،۲۰]

[ازدواج اجنه باری، In reply to]



#پارت\_۳۲۰

#ازدواج\_اجباری



میدونستم بابا این تصمیمی که گرفته به صلاح من بود  
اینطوری میتونستم آرامش داشته باشم و هم درست  
درس بخونم و به آرزو هایی که داشتم برسم گرچه آرزو  
های من نابود شده بود اما باید دوباره تلاش میکردم تا  
زندگیم رو بسازم!. صدای مامان بلند شد :

\_ آرامش

\_ جان مامان

\_ خیلی ناراحت هستم دوست نداشتم بری میخواستم از  
این به بعد همیشه کنارم باشی اما بابات میگه باید یه  
جایی باشی که آرامش داشته باشی اینجا همش اذیت  
میشی

\_ درسته مامان منم دوست دارم برم اینجا نمیتونم زندگی  
خوبی داشته باشم

چشمه‌هاش رو با درد باز و بسته کرد

\_ میایم دیدنت اجازه نمیدم تنها باشی ، حسابی تلاش کن فروش میخوام موفق باشی .

\_ چشم مامان

\* \* \* \* \*

#چند\_سال\_بعد

چند سال گذشته بود بی وقفه همش مشغول درس خوندن بودم به قلبم اجازه نمیدادم واسه آرشام بپه چون آرشام مال یکی دیگه بود کم کم عادت کرده بودم دیگه با فکر کردن بهش گریه نمیکردم فقط یه درد عمیق تو قلبم احساس میکردم ، صدای گوشیم بلند شد سریع برداشتم و با دیدن شماره مامان با ذوق جوابش رو دادم :

\_ جان مامان

\_ عزیزم آخر هفته جشن ازدواج دختر سیما با پسر نفس هست میای ؟

متعجب پرسیدم :

– پسر زن دایی نفس که از دخترشون کوچکتر هست  
پس چرا دارند ازدواج میکنند من اصلا نمیفهمم بعدش  
اونا که هنوز سنی ندارند

مامان صدای خنده اش بلند شد :

– عاشق شدند

لبخند تلخی روی لبهام نشست

– مامان من شاید ...

وسط حرفم پرید :

– اصلا نگو پیام که همیشه هفت سال گذشته زمان کمی

نیست و حالا منتظرت هستیم باید بیای باشه ؟

نفسم رو غمگین بیرون فرستادم :

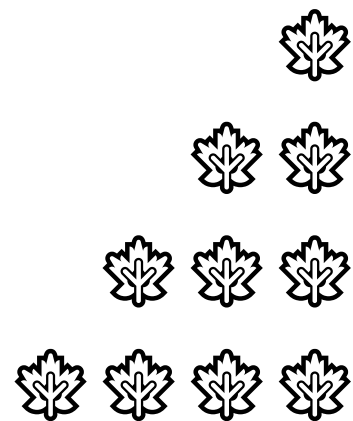
– باشه مامان میام

بعد کمی حرف زدن گوشی رو قطع کردم مامان

نمیدونست چقدر واسه من سخت هست برگشت دوباره

و روبرویی با آرشام و زنش شاید صاحب بچه شده بودند

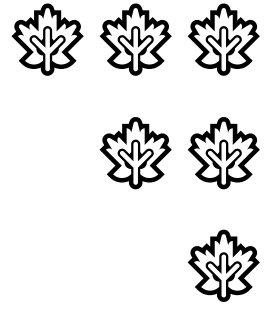
هیچ خبری ازشون نداشتم و ماما با بابا داداشام هر وقت  
باهاشون صحبت میکردم ترجیح میدادند درموردش  
صحبت نکنند و من بابت این موضوع خیلی ممنون بودم  
ازشون چون خودم رو خیلی خوب میشناختم!.



| از دواج اجنه باریه |، [۱۸,۰۴,۲۰ : ۱۰:۵۰]

[In reply to | از دواج اجنه باریه |]





#پارت\_۳۲۱  
#ازدواج\_اجباری

بلاخره برگشتم حسابی دلتنگ خانواده ام شده بودم ،  
هشت سال زمان کمی نبود ، مامان اینا بعد رفتن من کم  
و بیش با عمه سیما برخورد داشتند اما مامان دوست  
نداشته باهاشون مثل قبل رفت و آمد داشته باشه چون  
دل خوشی ازشون نداشت و من درک میکردم  
\_ فرنوش

با شنیدن صدای مامان خیره بهش شدم و گفتم :

\_ جان

\_ خیلی خوشحال هستم بالاخره برگشتی

\_ مگه میشه مامان من بخواد و من نیام ؟

لبخندی زد :

\_ نه

\_ راستی مامان فردا جشن هست ؟

\_ آره

\_ پس من سه روز دیگه برمیگردم دوباره

اخماش رو تو هم کشید و گفت :

\_ نمیشه

متعجب بهش خیره شدم و پرسیدم :

\_ چرا ؟

\_ اینقدر دیر اومدی و زود میخوای بری اصلا همچین

چیزی ممکن نیست من نمیتونم بهت اجازه بدم دیگه

باید واسه همیشه برگردی تموم شد این همه دوری بسه  
دیگه مگه من چقدر طاقت دارم  
چشمهام با درد روی هم بسته شد  
\_ اما مامان ...

\_ فرنوش هشت سال دوری بسه من پشیمون هستم به  
حرف بابات گوش دادم قرار نشد این همه سال طول  
بکشه .

\_ باشم نمیرم اما شرط دارم .

\_ چی ؟

\_ دوست ندارم با اعضای فامیل معاشرت کنم مخصوصا با  
عمه سیما

\_ باشه نگران نباش به حرفت گوش میدیم !.

\_ ممنون